

باید از خوزستان خارج می شدیم

اقامت شوشتر در خانه دوستان بود. باران می بارید و نمی بارید. فیلم های سیل در لرستان و شیراز را از طریق شبکه های اجتماعی دیدم. باور نمی کردم واقعیت داشته باشد. روی ویدئوها تمرکز زیادی نمی کردم اما دیده بودم که آب ماشین ها و مردم را برده بود. این که آخر ویدئو چه شده بود، ماشین ها کجا رفته بودند و بر سر مردم چه اتفاقی افتاده بود را نگاه نمی کردم، اما از ویدئوها فهمیدم ماجرای سیل جدی است و هشدار می که به خوزستان داده شده بود مرا ترساند. در سفر بودن ما اگر قرار بود خوزستان سیل بیاید هیچ مناسبتی نداشت. عکس های دوستانم را از خوزستان در شبکه های اجتماعی می دیدم. انگار ماجرا برای هیچ کدام جدی نبود. شب در شوشتر ماندیم و تصمیم گرفتیم صبح از خوزستان خارج شویم. تصمیم اول بوشهر بود. خبرها را خواندم و دیدم بوشهر هم جزو استان هایی است که هشدار سیل دریافت کرده. تصمیم دوم اصفهان بود. تا اصفهان حداقل هفت هشت ساعت فاصله داشتیم و بچه ها توان طی این مسیر را در یک روز نداشتند. ایده جایی در این میان بود؛ شهری با ارتفاع بالا در خوزستان.

در مسیر لغزان ایذه

صبحانه را خوردیم و از شوشتر راه افتادیم. طبیعت همچنان شگفت زده مان می کرد، اما باران اجازه توقف نمی داد. بچه ها از مسیر طولانی خسته شدند. باران که قطع شد خواستیم جایی برای ناهار بایستیم، زیرانداز بیندازیم و کنسروهای همراهمان را گرم کنیم.

بعد از پنج دقیقه توقف و انداختن زیرانداز دوباره باران شروع شد. بچه ها دیگر به باران حس منفی پیدا کرده بودند. خانواده هایمان مدام زنگ می زدند و تذکر می دادند که در خطریم. مطمئنشان می کردم که داریم از خوزستان خارج می شویم و جای نگرانی نیست، اما تماس ها قطع نمی شد. نزدیکی های ایذه پسر بزرگ ترم بالا آورد. اصلا دلیل حال بد جسمی اش را نمی فهمیدم. به او کیسه دادم و امیدوار بودم که به خاطر طولانی بودن مسیر باشد. شیشه پاک کن ماشین روی دور تند بود. در یک شهر کوچک میانی جلوی رستورانی کوچک و محلی ایستادیم، گوشت کباب می کرد و نانی را که همان می پخت به مشتریانش می داد. جوجه کباب سفارش دادیم که غذای ساده تری باشد. بچه ها حالشان انگار بهتر شده بود، خودمان هم.

نزدیک غروب بود که دوباره راه افتادیم. مقصد شهر ایذه بود. نتوانستیم به صورت آنلاین جایی برای اقامت در ایذه پیدا کنیم. یک اقامتگاه بومگردی با فاصله ده کیلومتری شهر وجود داشت. به خاطر حال جسمی پسرم به نظرم می رسید بهتر است به درمانگاه نزدیک باشیم. تصمیم گرفتیم بعد از رسیدن به شهر، به اقامت دقیق تر فکر کنیم و برایش تصمیم بگیریم.

آهلی مفقودی

سند مالکیت وسیله نقلیه (برگ سبز) خودرو پراید سایپا ۱۳۲ مدل ۱۳۸۹ به شماره پلاک ۲۸ ص ۴۲۷ ایران ۳۵، شماره موتور ۳۸۵۵۷۶۱ و شماره شاسی S5420089023686 به نام فوزیه قربانی مفقود گردیده و از درجه اعتبار ساقط می باشد.



پناه

ترس بچه ها بیشتر شد و آن قدر تمرکز بر روی سالم رسیدن به مقصد بود که دیگر توان دلگرمی دادن به آنها را نداشتیم. همان نزدیک یک کوچه پیدا کردیم که آب کمتری از آن می گذشت. کنار کوچه می شد ماشین را پارک کرد. نگه داشتیم و پیاده شدیم. خانه اول کوچک و قدیمی بود، اما ارتفاعش از کوچه بالاتر بود و آب وارد حیاطش نشده بود. خانه های دیگر جدیدتر بودند. می خواستیم به طرف خانه های بعدی بروم که در خانه اول باز شد. یک زن آمده بود بیرون را ببیند. بهش گفتم: «ما مسافریم. گیر کردیم. دوتا بچه داریم. می شه امشب پیش شما بمونیم؟» خانم چند ثانیه متعجب نگاهم کرد. گفت: «یه دقیقه صبر کن.» سرش را برد توی خانه و به محلی چیزی به مردمی گفت. صحبتشان داشت طولانی می شد. گفتم: «اگر نمی شه اشکال نداره. زنگ خونه های بعدی رو می زنم.» گفت: «یه دقیقه صبر کن.» به حرفشان ادامه دادند و بعد از چند ثانیه گفت: «بیاید تو. تو بیا بچه ها تو ما میاریم.»

سریع به طرف ماشین رفتیم. گفتم: «اصلا. ترسیدن. خودمون بغلشون می کنیم.» پسر سه ساله ام را بغل کردم تا سریع به خانه ببرم. پسرم گریه را شروع کرد. انگار اوج ترس برایش همان لحظه بود. همان لحظه که داشتم از ماشین تاریک جدایش می کردم، می بردمش زیر بارانی که در یک آن خیسش می کرد

ترسیده بودند و مدام از من سؤال می کردند که چه اتفاقی افتاده؟ سعی می کردم خونسردی ام را حفظ کنم. گفتم ماشین افتاده در چاله و خیلی زود درش می آوریم. ولی در دلم هیچ امیدی به درآوردن ماشین نداشتیم. همسرم پیاده شده بود تا ببیند اوضاع چطور است. یک آقا، نمی دانم از کجا، چهارشانه و تنومند جلوی ماشین سبز شد. به همسرم گفت تو بنشین در ماشین من هول می دهم. همسرم سوار شد. گفت: «فکر نکنم بتونه. خیلی بد گیر کردیم.» آمدم پیاده شوم و به مرد در هول دادن ماشین کمک کنم که همسرم گاز دنده عقب داد و ماشین از جوی در آمد. باورم نمی شد این قدر خوش شانس باشیم.

دوباره راه افتادیم. دوستانم در تویتر توییت می کردند و درباره اقامتگاه از دیگران کمک خواستند. فرصت نکردم جواب ها را ببینم. همان لحظه از تقاطعی دور زدیم. آب تا پایین شیشه ماشین آمد. این همان سیلاب بود. همان سیلاب که خوانده بودم عمق بسیار کمی از آن می تواند آدم ها و ماشین را با خود ببرد. به نظر می رسید همسرم آن قدر روی خیابان و رانندگی تمرکز کرده که متوجه عمق زیاد آب نشد. گفت: «از نقشه بگو پمپ بنزین کدوم وره. شب بمونیم تو ماشین.» گفت: «اصلا معلوم نیست خیابونای بعدی چه جوری باشه. فقط برو تو یه کوچه که آب گرفتگیش کمتره. دونه دونه در خونه ها رو می زنم. یکی پناه می ده بهمون بالاخره.»

شروع سیل، شب کجا بمانیم؟

به ایذه که رسیدیم، باران اوج گرفته بود. خیلی شیشه جلوی ماشین تمامی نداشت. در خیابان ها کم کم آب پر می شد. هوا تاریک شده بود. جلوی یک مغازه ایستادیم. پانزده نفری در مغازه جمع شده بودند و باران را با تعجب نگاه می کردند. به همسرم گفتم آنها یک جوری برسانند که دو تا بچه داریم، شاید یکی برای شب مهمانمان کند. همسرم برگشت. گفت هیچ کس جایی برای اقامت نمی شناسد. گفت می گویند بایستید تا باران بند بیاید. گفتم این باران بند نمی آید و باید فکر دیگری کنیم.

یک مسافر خانه در اینترنت پیدا کردم. بنزینمان کم بود. خیابان ها را طی می کردیم، ارتفاع و شیب شان با هم متفاوت بود. بعضی خیابان ها پر از آب شده بود و در بعضی آبی جمع نشده بود. همسرم پیشنهاد داد به طرف مسافر خانه برویم. من گفتم از یک مغازه دیگر هم سؤال کند. ماجرا را در تویتر برای دوستانم تعریف می کردم: «به ایذه رسیدیم. آب خیابونا رو پر کرده. جایی برای اقامت پیدا نمی کنیم.» مغازه بعدی هم نتیجه ای نداد.

یک اتفاق، یک شانس

از کوچه ای باریک داشتیم به خیابان وارد می شدیم. زمین پر از آب بود و دیگر آسفالت را نمی شد دید. ماشین در جوی آب افتاد. بچه ها